

معرفی کتاب «فرزندان ایرانیم»

# سن فقط یک عدد است



● عنوان:

فرزندان ایرانیم

● نویسنده:

داوود امیریان

● ناشر:

سوره مهر

● تعداد صفحات:

۱۹۲

● توضیحات:

اگر شما هم دوست دارید به دنیای

قهرمان‌ها قدم بگذارید و بدانید آن‌ها

چطور بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند، کتاب

«فرزندان ایرانیم» انتخاب خوبی

خواهد بود.

شاید شبیه به یک راز باشد؛ چون احتمالاً سعی می‌کنیم هیچ‌وقت آن را به زبان نیاوریم؛ چه چیزی؟ اینکه بالاخره همه ما برای یکبار هم که شده در موقعیتی قرار گرفته‌ایم که دلمان خواسته سنمان بیشتر از خودمان باشد. حق هم داریم دیگر! خیلی جاها ما حرف درستی می‌زنیم، اما بزرگ‌ترها می‌گویند تو هنوز این چیزها را نمی‌دانی، باید بزرگ‌تر شوی!

حالا همین اتفاق برای داوود و دوستانش افتاده است. آنها شخصیت‌های داستان «فرزندان ایرانیم» هستند و تصمیم گرفته‌اند به جبهه بروند، ولی سنشان کم است.

آن‌ها مجبورند مدارک شناسایی‌شان را تحویل بدهند تا مجوز حضور در پادگان نظامی برایشان صادر شود، اما شناسنامه‌شان سنِ واقعی‌شان را لو می‌دهد؛ پس، شاید کمی شیطنت بد نباشد! داوود و دوستانش، به اصطلاح، در شناسنامه‌هایشان دست می‌برند و تاریخ تولدشان را تغییر می‌دهند، بعد مجوز صادر می‌شود و تا چشم‌برهم می‌گذارند می‌بینند روز موعود فرارسیده و دارند به سمت پادگان حرکت می‌کنند.

شاید با خودتان فکر کنید داستانی که درباره جنگ است، پر است از لحظه‌های غم‌انگیز. درست است روزهایی که در پادگان نظامی می‌گذرند روزهایی سخت هستند، اما داستان این روزها، وقتی از قول یک نوجوان روایت می‌شود، فرق می‌کند؛ چون سرزندگی نوجوانی در همه‌جا نفوذ می‌کند. درست همان‌طور که این سرزندگی به داستان «فرزندان ایرانی» وارد شده است؛ بنابراین، نباید تعجب کنید اگر در این کتاب با جمله‌هایی مثل جمله‌های زیر مواجه شوید:

«رحیم کنارم نشست و پرچم سبزی را که نمی‌دانم از کجا کف رفته بود از پنجره‌ی اتوبوس بیرون داد.»

یا

«مرد گفت: من شیخ موسی هستم! رحیم که  
جلویم ایستاده بود آهسته برگشت و گفت: یا  
حضرت موسی!»

اشتباه نکنید! داوود و دوستانش هر  
موقعیتی را به شوخی نمی‌گیرند. آن‌ها به  
موقع خیلی جدی و سرسخت می‌شوند و زمانی  
که پای وطن در میان می‌آید هیچ‌جوره کوتاه  
نمی‌آیند. انگار که یک‌شبه قد می‌کشند و  
روحشان به اندازه صدها سال بزرگ و وسیع و  
بخشنده می‌شود.

شاید یکی از دلایلی که شخصیت‌های داستان این قدر واقعی هستند و داستان تا این اندازه ملموس است این باشد که این داستان حقیقی است. در واقع، نویسنده روزگاری را که خود پشت سر گذاشته روایت کرده است، آن‌هم با نثری روان و جذاب که باعث می‌شود حتی یک لحظه هم نتوانید کتاب را زمین بگذارید.

شخصیت‌های این داستان خاکستری نیستند. آن‌ها اگرچه شیطنت‌هایی دارند، بازهم سفیدند. دلیلش چیست؟ شاید به‌خاطر اینکه سرزندگی نوجوانی در آن‌ها بیدار است؛ همان سرزندگی منحصر به فردی که باعث می‌شود شخصیت نوجوان‌ها، در همین دنیای واقعی و نه در دنیای داستان‌ها، سفید و نه خاکستری باشد.

طنز این کتاب بسیار دل‌نشین است؛ آن قدر که مرتب مشتاق‌تر می‌شوید صفحه‌های بعدی را بخوانید تا جمله‌ها و موقعیت‌های طنز تازه‌ای را کشف کنید. طنز این داستان با حال و هوای پادگان نظامی و جبهه و اعتقادات دینی شخصیت‌ها گره خورده است. درست مثل آن جایی که می‌خوانید: «خدا پدر و مادر شیخ موسی را بیامرزد. باز صد رحمت به او. از بچه‌های گروهانش شنیدم که زیاد سربه‌سر آنها نمی‌گذارد، اما فرمانده ما انگار با دشمنان قبیله‌اش طرف شده بود. شنیده بودم در جهنم مارهایی هست که آدم از دستشان به اژدها پناه می‌برد. آنجا بود که این سخن حکیمانه را تا مغز استخوان فهمیدم.»



«فرزندان ایرانیم»، داستانی است پرفرازونشیب و اتفاقات متفاوت و تکرارنشدنی؛ داستانی که در آن شخصیت‌های نوجوان سختی می‌کشند و با این سختی‌کشیدن روحشان بزرگ‌تر می‌شود. این داستان نشان می‌دهد که چطور نوجوان‌ها به قهرمان‌هایی واقعی تبدیل می‌شوند.

در روایت‌های این داستان هیچ اغراقی وجود ندارد. نویسنده نخواست است تصویر ماورایی از نوجوان‌هایی که به پادگان نظامی می‌روند به خواننده ارائه بدهد. او شخصیت‌ها را همان‌طور که هستند، با همه شیطنت‌ها و اشتباهات و حتی تنبلی‌های گاه‌وبی‌گاهشان، به تصویر کشیده است.

حالا اگر شما هم دوست دارید به دنیای قهرمان‌ها قدم بگذارید و بدانید آن‌ها چطور بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند، چطور روحشان وسیع و وسیع‌تر می‌شود و اگر دوست دارید همراه با عده‌ای نوجوان طعم پیروزشدن را بچشید، «فرزندان ایرانیم» انتخاب خوبی خواهد بود.

| معرفی کتاب «فرزندان ایرانیم» | خوانش بخش‌های منتخب |

# سن فقط یک عدد است



۱. شخصیت‌های داستان «فرزندان ایرانی» روزبه‌روز و لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر و مقاوم‌تر می‌شوند. این سیر تغییر شخصیت، اگرچه برای خواننده عیان است، شخصیت اصلی هم آن را به زبان می‌آورد:

«همان شب خسته و خرد و خمیر غرق در خواب بودم که ناگهان صدای شلیک گلوله بلند شد و فریاد و همهمه. هراسان از خواب پریدم. تا چشم باز کردم، دماغ و چشمانم شروع کرد به سوختن. از تخت پریدم پایین. فضای آسایشگاه را چیزی مثل میه فراگرفته بود. صدای شلیک گلوله و سوت فرمانده قاطی جیغ و فریاد بچه‌ها شده بود.

کورمال کورمال طرف در آسایشگاه دویدم. فرمانده را دیدم که ماسک بر صورت تیراندازی می‌کرد و بچه‌ها مثل گله گرگ‌زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند. صدای رحیم را از میان هیاهو شنیدم: - بیاید زیر پنکه‌ها. زود باشید.

همه هجوم بردیم زیر پنکه‌ها. حالا پنکه‌ها به شدت کار می‌کردند. باد پنکه‌ها گاز اشک‌آور را از ما دور می‌کرد. فرمانده دوید طرف پریش پنکه‌ها. هجوم بردیم طرف در. شد صحرای محشر. اشک ریزان و فریادزنان، با یک هجوم دیگر، درها باز شد و به بیرون پرت شدیم.

سرفه‌کنان و با چشم‌های خیس پرت شدیم تو خیابان باران‌زده کنار ساختمان. چشمانم داشت کور می‌شود. سینه‌ام مثل کوره آهنگرها می‌سوخت و سرفه امانم را بریده بود.

فرمانده درحالی‌که با لگد و مشت و قن‌داق تفنگ بچه‌ها را دنبال می‌کرد، به ما رسید. اکثر بچه‌ها رو زمین خیس ولو شده بودند. فرمانده ماسکش را برداشت.

- برپا. از جلو نظام.

به هر زحمتی که بود نظام گرفتیم. باران ریزی می‌بارید و پوست پس گردن، صورت و دستانم می‌سوخت و گزگز می‌کرد.

- لخت شید. فقط شلوار به تنتون بمونه.

بلوز و زیر پیراهن و پوتین و جوراب را کندیم. حالا  
با یک شلوار زیر باران ایستاده بودیم.

- بدو رو!

دویدن آغاز شد. زیر باران و پابرهنه. اول سردم  
بود و کف پا و بدنم می‌سوخت. اثر گاز اشک‌آور  
بود. وقتی خیس یا عرق‌کرده باشی، گاز اشک‌آور  
بیشتر می‌سوزاندت. چند دقیقه اول خیلی سردم  
بود، اما بعد کم‌کم گرم شدم.

- خمپاره!

رو زمین خیس خیز رفتیم. مومورم شد. سطح  
خیس آسفالت حالم را عوض کرد. دیگر سر حال  
آمده بودم.

- سینه‌خیز برو جلو.

سینه‌خیز رفتیم جلو. روز اول اگر می‌کشتند هم با لباس کامل رو زمین خیس پهن نمی‌شدم، اما حالا لخت و عرق‌ریزان چسبیده به زمین جلو می‌رفتم. از خودم خوشم آمد. داشتم به استقامت و توان خودم ایمان می‌آوردم. آموزش این چیزهایش خوب بود. به توانایی‌های پنهان وجودت واقف شوی و اعتماد به نفس پیدا کنی و از مشکلات نهراسی.»



**۲. در این کتاب باورهای عامیانه مردم به کمک داستان آمده‌اند و باعث شده‌اند موقعیت‌هایی طنز خلق شود:**

«موقع آتش خوردن آمنه افتاد به بلبل‌زبانی:

– نمی‌دونی دیروز تو مدرسه من و لیلا عظیمی چقدر گریه کردیم. لیلا یه داداشش شهید شده و خلیلشان هم جبهه‌اس. راستش من کمی به لیلا حسودیم می‌شه. آخر چون خواهر شهیده همه بهش احترام می‌ذارن. می‌دونی داداشی، اگر تو هم شهید بشی منم مثل لیلا قیافه می‌گیرم و می‌شم خواهر شهید! از شدت خنده نخود و لوبیا از دهنم زد بیرون. مادرم دنبال آمنه کرد:

– ذلیل‌مرده، می‌خوام صد سال سیاه خواهر شهید نشی!»

**۳. تلفیق اعتقادات دینی مردم با شیطنتهای نوجوانانه، باعث شده است طنزی شیرین در این داستان خلق شود:**

«حاج آقا شروع کرد به توضیح علائم ظهور آقا امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفُ و حرف کشید به سیصد و سیزده یار وفادارش که حاج آقا گفت: طبق احادیث و روایات چند نفر از یاران آقا از شهرری هستند. این سه نفر را می‌گوییم، انگار قاصد آقا آمده دم در و می‌گوید که شما سه نفر کفش و کلاه کنید و بیایید. مثل دیوانه‌ها شدند. دیگر ما را آدم حساب نمی‌کردند.

اول با هم اختلاف داشتند که کدامشان جزو آن چند نفر شهری‌ای هستند و داشتند به هم بُراق می‌شدند که به نتیجه رسیدند حتماً هر سه جزو آن نفرات هستند و شدند نژاد برتر و ما نژاد پست.

باد تو کله‌شان افتاد و چند روز اول سر صف نمازجماعت حاضر بودند و قیافه عرفا و زاهدان را به خود گرفتند؛ حتی موهای ژولیده سیدمنصور شانه خورد و به کناری مرتب شد و یونس با آن چشمان درشت و دندان اسبی‌اش متین و کم‌حرف و سربه‌راه شد. کار به جایی رسید که خودمان هم داشت باورمان می‌شد نکند این تحفه ترکمون‌ها جدی‌جدی کاره‌ای باشند و ما نمی‌دانستیم.

تا اینکه رحیم ناقلًا چند دعوی مفصل با مجید به راه انداخت و پته آن سه نفر را بر آب ریخت. و این‌گونه بود که حساب کار دست سه نخاله آمد. روز بعد موهای سیدمنصور ژولیده، دهان مجید لقولوق و دندان‌های اسبی یونس هویدا شد و ما برای سلامتی رحیم ناقلًا که باعث‌وبانی رهایی از این عذاب بود، صلوات فرستادیم.»